

~~52~~ 119

78



CXIX

78

119-78



بکام دل مژه نکند سرگردان حیرت	ز انماهی صیقل قفس آینه تما
گذشت محمل نا که از سودا تجیر	که عمرهاست ننگ حیرت آینه تما
بضمم از تو بیدل چه ممکن است رسیدن	همین بس است که تمثال آینه تما

ای خیال قامت آه ضعیف از اعصاب	بخت نظار بارالغش تو چو شصا
نشا صد خم شراب ز چشم غمش زده	خوبنها صد حین از بخلی است یک ادا
بچه آینه هزارت چشم حیران رود	بجو کمال کجبان جمع پریشانی افشا
تج مرقعات آب باز دامن میکشد	کرد خط میسده آینه دل را حلا
بسته بر بال اسیرت نامه پرواز تاز	خفته در خون سینه جوشگر از بقا
از صفای عارضت جای هیچگاه عرق	از ننگ طرهات دل میدجای صدا
لعل خاموست که از موج تبسم دم زند	غنی سازد در حین بر این از نخلت قبا
از نکاست نشا با بالید هر مرقعات	وز خرامت فتمها جو سید با پیش با
هر کجا ذوق تماشا سیت بر اندازد نقا	کینت کرد دیگره بر هم زدن صبر از ما
که رجال عم سازد در خست نظاره	مردمک ز دید پایس از ننگه کیر دوا
آخر از خود فتمم و اهی بضمم ناز برد	سو ختم چند آنکه با خوتو کشم آشنا
عمرهاست در هویت بال عجزی میزند	تا کجا پرواز کیرد بیدل از دست دعا

<p>از شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ میکنند دست پانزده تا بلقین سنگ گر شود دامن بخون لعل رنگین سنگ آتش فمید آخر خانه زین سنگ شیشه اینجا می کشاید بخت بین سنگ ای سر ترا چند خواهی کرد بالین سنگ آرمیده اینقدر که در سنگین سنگ کوشش اگر جابه است دهر بر سرین سنگ</p>	<p>گر کنم با این سر بر بالین سنگ من بد ز نار سائیه چنان دزد غم از حسد رنگ از دل توان دید آنگ چون صد هر کس بر یکا میرد ز رنگ از سنگت ماصدای سگوه توان یافتن دید بیدار را خواب گران بیند نیست ساز این که سار غیر از ناله اینکند صاف دل مفت عیش است از سرین</p>
--	---

خواب غفلت میدهد باد در کاب انبوج اشک

در میان آب بید نیست تمکین سنگ

<p>کسی از چین ابرو بسته خواند عیبت از نسیح طوطی توان آموختن سیرن مقال که بر روی خواهد سوخت فانوس سنا سحر برده کردد غنچه تصویر قارا همان حکم عدم سپد اثرهای خیال تصور غنچه توان کردن جمال باشا</p>	<p>که از سوی میا شهرت دهنازک خیال زبان خال خط دارد حدیث کلمت ز نیزنگ حجابش غلام یک بقدر غم نسیم دامن او که رسد گاه خرامیدن خیال از دهانه او نشانم میدهد اما بهر نظر حسن سوختی رنگ کردار</p>
--	--

دل از خود میرد بگذارتا مغان با
قناعت پیشه مشارک از هر صفت غنا
حباب باد پیمای تو و همی در قفس در
همه که عکس آفت در آینه جادو

جز بر آخر منزل میبکنم هز نالی را
گینگاه هوسها کرد وضع با سوالی را
تو شمع هستی اندیشه فانوس خال را
بنازم دستکاه علم بی انفعالی را

نیاید غیر اشک ز پردما می چشم ما بیدل
حریر ما بیدل دارد هوای پرسکالی را

هر کجا تسلیم بند در میان شمشیر را
سرکشی و قف تو وضع کن که بر کردون
تا بخود جنبی سرفکنده خاک و بس
بمیل آهنکان تسلیمت مهتاب کرده اند
حسن نام در ادب و در اقبال عاقلان
گشت از خواب کران چشم خون مادر
ز ایل از زینت نکردد جوهر مردان
بر شجاعت پیشه نکت از تو در نزد

میکنند چون موج که هر بزبان شمشیر را
میکنند کاهای سپهر کاهی کمان شمشیر را
کو بیاد و یزدغور از آسمان شمشیر را
چهره شوقی که داند آستان شمشیر را
قبضه که انکت حیرت در دمان شمشیر را
میکنند میاک بر سنگ فشان شمشیر را
قبضه نبرد از بر سر مانع مدان شمشیر را
حرف جوهر بر بنیاد از زبان شمشیر را

در لب اغر کن ای قاتل نهان شمشیر را

بمیل موج میم زخم همان خمب سازه